



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و شصت و چهارم





خانم زهره از آمل



با سلام

برنامه ۹۲۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را

بریز خون دل آن خونیان صہبا را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

مولانا بهم قول شریف می دهد و می گوید: تو اگر من ذهنی را اسیر شیشه کنی؛ یعنی برای مدتی روی خود متمرکز و از عادت‌های بد من ذهنی لیستی تهیه کنی، و در مرکز عدم فعالانه به کار روی خود مشغول بمانی، همانیدگی‌ها را یکی یکی شناسایی و بعد به حاشیه برانی، دیو در شیشه حجت گرفتار می ماند. زیرا فاصله گرفتن ما از دیو برابر با مردن او می باشد. ما متوجه می شویم که همانیدگی‌ها هیچ زندگی ندارند، بنابراین از غذا دادن چیزهای بیرونی منعش می سازیم، پرهیز می کنیم، برخلافش را انجام می دهیم. که کمک ما از فضای گشوده شده می آید. با آن جنیان دانا (عارفان حقیقی) که خروار خروار شراب آن طرفی را نوشیدند و آوردند؛ ما باید از آن‌ها شراب بگیریم، که خون دل ما را بریزند و به فضای عدم نزدیک تر کنند.

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
 قبای لعل ببخشیده چهره ما را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

مولانا با ارتعاش عشق توانسته است مقام و شاهی کیخسرو را زیر سوال ببرد، همانیدگی‌هایش را بدزدد، که واقعاً این همه بزرگی مقاوم دنیوی این چه ارزشش دارد؟ آخر که چی؟ پس او توانسته این همه قدرت و مقام شاهی‌اش را کنار بگذارد و از همه چیز دل بکند و به طور مخفیانه، پنهان‌پری یا پنهان‌روی کند و برود. حال ما که انسان‌های معمولی هستیم، زیاد با چیزها همچون شاهان همانیده نیستیم. چرا نتوانیم؟! ما می‌توانیم. اما تا این پُشک به مشک تبدیل شود، سال‌ها باید در این حوضه عدم بچریم. تنها راه حل کار ما همان تکرار و تعهد و تمرکز داشتن روی خود با کمک ابیات مولانای جان‌فزا در طول روز است، که بارها و بارها در برنامه‌های اخیر آقای شهبازی از ما خواستند روی خود متمرکز بمانیم، مراقبه و تأمل کنیم

تا کُنی مَرِّ غَیْرِ رَا حَبْرٍ وَ سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کُنی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۱۹۶

مردۀ خود را رها کرده ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۵۱

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۴۷۹

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده
 گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دل عشاق، پر رعنا همین مولانا و انسان‌های به حضور زنده‌ای همچو او می‌باشد، که بی‌نهایت دلشان گشاده شده‌است. حال که ما ابتدا من‌ذهنی داریم، ولیکن دل هر یک از ما بی‌نهایت گشاده است. ما باید آن قدر روی خود متمرکز و با استفاده از ابیات زیبا و بیدار کننده مولانا خود را زیر تشعشعات نور و خرد زندگی، با شکر و صبر و پرهیز قرار دهیم تا یواش یواش فضای ما (عدم) باز شود. همچو طاووسی که به‌موقع پرهایش را باز کند، این فضای گشوده‌شده عقل از سر ما می‌برد. او ما را به اداره خود درمی‌آورد، ما زیبایی‌اش را می‌بینیم و می‌گیریم و عشق و مودت را در این جهان، به زیبایی پخش می‌کنیم.

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
 قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

انسانی که با کمک ارتعاش نور مولانا به ذات خدائیت درون خود نزدیک می‌شود، آنی متوجه گرمای حضورش می‌شود. فلک سبز رنگ لعل می‌شود. البته با استفاده از همین ابیات و انعکاس زیبای بزرگان و ارتعاشی که از درونشان می‌آید، و به جهان ساطع می‌کنند. حال قیاس کنید این نور و خرد، آن قدر در درون افزایش یابد، سرمایه هوشیاری حضور بالا برود، که دلها را آن وقت چگونه می‌کند؟

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیرِ ضعیفِ بمانده برجا را

چگونه کند، به یک جرعه شراب، هزار پیرِ من‌ذهنیِ ضعیف و افسرده دل را که به جای مانده است، هیچ تحرکی
نداشته به رقص و طرب در می‌آورد، زنده می‌کند.

چه جای پیر که آب حیات خلاق‌اند
که جان دهند به یگ غمزه جمله اشیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

حال مولانا می‌گوید: نه! چه جای پیر است؟ که همگی شما آب حیات و بس نوآفرین و خلاقید، که با یک ذره
فضاگشایی و نگاه کردن به مرکز عدم، آن غمزه زیبارو (جذبه حق) شما را به سمت خودش می‌کشد، عنایتش را
می‌دهد و همه اشیا در قبالش جان می‌دهند.

شکر فروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟
سخن شناس کند طوطی شکر خا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و واقعاً در شگفت و حیرانم! از شکر فروش همچون مولانای عزیزم، که زیرک و سریع‌العمل است، که تاکنون هیچ کسی نظیر او پیدا نشده‌است، همچون اویی را ندیده‌است. که طوطی شکر خا همچون مرا سخن شناس کند. آری، هر سخنی جایی و هر نکته مکانی دارد. هر سخنی را بدون تفکر و تأمل (بدون حضور او) در هر جایی به زبان نیاورم، که باید شرایطش را بسنجم و بعد فکر و عمل کنم.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق باید طریقِ بالا را

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شوید به میدان پی تماشا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شایسته می‌باشد حال چنین رفیقی را که (زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف) است برگزینم، با او قرین و متعهد باقی بمانم، صبر و شکر و پرهیز را از او یاد بگیرم، که بس بزرگوار است و خاضع و فروتن، که (طریق بالا) را راهنماییم می‌کند و تنها او می‌باشد که من ذهنی رامی‌شناسد. می‌شناسد که در کجاها لغزش دارم، نقطه ضعف‌هایم را به خوبی می‌بیند، بهم نشان می‌دهد که با کدام بیت به کمکم بیاید و بیشتر از این حواسم را جمع کنم تا در این لحظه ساکن بمانم. که هر که عاشق (من ذهنی) خود باشد او پنج نشان بد دارد:

(۱) سخت‌دل است، (۲) سست‌قدم و (۳) کاهل و (۴) بی‌کار و (۵) تَرُش. شکر خدا مولانا دارد بسیار کمکم می‌کند.

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند
 ز مغز ما نتوانند برد سودا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اگر خزینه قارون (همانیدگی‌ها) را به کسی که طالب حقیقی هست، به او ببخشند، او دل خوش به این چیزها نمی‌شود. دلش را با این جهان نمی‌بازد. بلکه مرتباً به خودش نگاه می‌کند، به آن یک زندگی زنده که در درون خودش است و هرگز از این کار عشق دست برنمی‌دارد. چون می‌داند متعهد ماندن در مرکز عدم، این خود نشان اصلش با زندگیست، نه این همانیدگی‌های متقلب بیرونی. پس:

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
 شیر، تو را، بیشه، تو را، آهوی تاتار مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بیار ساقی باقی که جانِ جانیهایی
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ساقی باقی، جان تمام جان‌های جهان که مرکز گشوده‌شده را عدم می‌کنند. حال سزاوار نیست در مقابل هر سوی فکری که نشان همانیدن با من‌ذهنی است و اتفافی را به ذهنم جلب می‌کند، من به سوی او بروم. بایستی شراب حمرا، (قرمز) را بردارم و بر سر من‌ذهنی خود بریزم، تا خاموش، و مرکز عدم بماند. یعنی با صبر و شکر و پرهیز عمل کنم.

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شراب گیرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

واقعاً بهترین انتخاب همیشه فضاگشا بودن است؛ که جنس اولیه‌ام را نشان می‌دهد. می‌گوید: دل نمی‌تواند از هیچ دلدار بیرونی، یعنی همانیدگی‌ها زندگی واقعی را بگیرد، جز این که از آن شراب گیرا که با (صبر و شکر و پرهیز) همراه است یکی شوید.

پس مراقب بمانیم تا از هیچ دلدار بیرونی که در مرکز ما می‌خواهند بیایند، زندگی نگیریم.

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زندگی با دستان خودش شراب ما را با عشق پخته است، که هیچ دریا را، خیال گهر نبوده است. یعنی ما به عنوان هوشیاری از اول با او همراه و یکی بوده‌ایم. عشق در خون ما و در رگ ما جاریست. حال، چرا عشق نداریم؟ چون بسیار در چیزها همانیده شده‌ایم. چون فکر می‌کنیم ما من‌ذهنی هستیم. اما بدانیم که ما من‌ذهنی نیستیم. ما خود عشق هستیم.

ز دست زُهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ای خدا! همه ما در مقابل عظمت تو فنا گشته‌ایم، تنها تو مانده‌ای و این فضاگشایی تو. حال تو سیما (رخ واقعی‌ات) را چرا از خویشتن نهان می‌کنی؟ چرا ما نخواهیم به خدائیت درون خود، توجه و اظهار شکوفایی کنیم؟ در صورتی که می‌دانیم همه ما در او فنا گشته‌ایم، و اوست فضاگشا.

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برای لالا را

ولیکن همین حاضر و ناظر بودن ما، همان غیرت لالاست (زندگی) است، که هزار همانیدگی‌ها را در مرکز شناسایی می‌کند و انکارش می‌سازد، ما را به اصل خود نزدیک می‌سازد.

به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا
بزن تو گردن لا را، بیار الا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

هر لحظه می‌خواهد در مرکز همانیدگی نفوذ کند. قبل از این که آن چیزها به مرکز راه یابند من باید لا و انکارش کنم. هر چیزی که ذهنم به من نشان می‌دهد در اطرافش فضاگشا باشم، که من، تو نیستم! بیارم الا را، یعنی خدا را در مرکز، تا گردن لا را بزند.

بده به لالا جامی، از آنکه می دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را

از آن چیزی که می دانی به لالا جامی بده، با استفاده از خرد و عشق مولانایی به هوشیاری جسمی ات کمک کن،
شراب بنوش که علم و عقل را از هزار دانای می دانم من ذهنی ما ببرد و هزار دانای عقل خرد کل (فضای
گشوده شده) را به ما دهد.

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و یا به غمزه شوخت که بی دلیل شاد است، به سوی خداوند بنگر. فضاگشا و در مرکز عدم، با صبر و شکر و
پرهیز متعهد باقی بمان که همین غمزه تو حیاتیست دوباره که تولدی از نو می بخشد.

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را
به خواب در کن آن جنگ را و غوغا را

آب بده از داشتن هر غبارِ غم و کدورت من ذهنی‌ها را، و در خواب کن، یعنی غیرفعال ساز آن جنگ و غوغای
من ذهنی را. ساکن بنشین.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

که خداوند عشق را فرستاد تا تنها در او بیچیم، نه در غبارِ غمِ کدورت‌ها و هر چیزی که ملک تعالی به وجود
آورده است، این لایق پیچش نیست مگر خود ما انسان، که به ذات خداگونگی او نزدیکیم. ما را مطلع و آگاه
می‌کند که عشق او هستیم و از جنس او.

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دیگر به نیم غزل رسیدیم. کلمات با قدرت عشق به زیبایی بیان شدند و در دهان مولانا ناگفته بماند. ولی افسوس که سر و پا را گم کرده‌ام. یعنی تا به حال بایستی کسی با شنیدن این غزل که معنای زندگیست، به اصل درون خودش نزدیک شده باشد، فضاگشا باشد و به خدا زنده شود. و بر افلاک شمس تبریز به زیبایی بتابد که از پوست من ذهنی بیرون بیاید و به مغز نغز مستان رسیده باشد.

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
به مغزِ نغزِ بیارای برجِ جوزا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

با احترام و عشق فراوان
زهرة از آمل 



خانم فریبا الہی مہر



به نام خدا

سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

خلاصه غزل ۲۴۵۸ حضرت مولانا، از برنامه ۹۲۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه‌گری
زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

خدایا، هم‌هویت‌شدگی‌های زیادی در مرکز قرار دادم و همه این هم‌هویت‌شدگی‌ها مثل شیشه‌ای است که بسیار مرا شکننده کرده است. از زمانی که با برنامه گنج حضور آشنا شدم، متوجه شدم که نباید این چیزهای آفل در مرکز باشد. خدایا شکرت که قدرت شناسایی به من دادی که دردهایم را ببینم و شکایت نکنم. خدایا شکرت که سنگ‌هایت را به دل همانیده من زدی و مرا بی‌مراد کردی تا با فضاگشایی به تو وصل شوم.

بر دل من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین
 زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
 - مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

خدایا، این سنگ را به همه هم‌هویت‌شدگی‌های من بزن، زیرا این سنگ تو و زخم تو، وقتی به مرکز کسی که در خواب ذهن است می‌خورد، او شکایت می‌کند و نمی‌خواهد از این خواب بیدار شود. خدایا، من این لحظه می‌دانم که اگر مرکز کارگه شیشه‌گری باشد و مرتب درد و رنج و کینه و توقع را حمل کنم، نمی‌توانم به تو زنده شوم. خدایا این لحظه، آگاهانه و داوطلبانه اعلام می‌کنم که می‌خواهم همه هم‌هویت‌شدگی‌هایم را شناسایی و لا کنم. خدایا، منتظر می‌مانم تا تو سنگت را بیندازی و با دم زنده کننده خودت همه هم‌هویت‌شدگی‌هایم را آزاد کنی.

باز رهان جمله اسیرانِ جفا را جز من
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

اسیران جفا کسانی هستند که می‌گویند: ما از جنس زندگی نیستیم و اگر تیری به همانیدگی‌هایشان بخورد می‌رنجند. خدایا تو به این انسان‌هایی که نمی‌خواهند از من ذهنی رها شوند، تیر نزن، بلکه به همانیدگی‌های من تیر بزن و آن‌ها را از مرکز به حاشیه بران، زیرا تو مرا آگاه کرده‌ای که اگر تسلیم باشم، می‌توانی مرا از همه چیزهای آفلی که در مرکز دارم آزاد کنی. بنابراین خدایا من هشیارانه به دنبال تیر جفای تو هستم، زیرا می‌خواهم به تو زنده شوم.

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم
 نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری
 - مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

خدایا هم با وفا، یعنی فضاگشایی کردن و وصل شدن به تو، با تو خوشم و وقتی تیر به مرکز همانیده‌ام می‌زنی و به من جفا می‌کنی و من شناسایی می‌کنم و درد هشیارانہ و ریاضت می‌کشم، باز هم با تو خوشم. خدایا، تو چه به من وفا کنی، چه به من جفا کنی و به من درد بدهی تا به تو زنده شوم، این سفر و این راه بدون تو برایم امکان ندارد و من نمی‌خواهم بدون تو این مسیر را ادامه بدهم. چون با من ذهنی در این راه، به خودم ضرر می‌زنم.

چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی
چشم بز گشته بود تیره و خیره‌نگری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

اگر خیال خداوند در چشمِ عدم و گشوده شده تو نیاید، چشمِ تو مثلِ بزِ گشته شده‌ای می‌شود که بی‌هوده به جهان می‌نگرد و هیچ چیزی نمی‌فهمد.

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش برین دامگه‌هم هیچ نبودی گذری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

قبل از زندان دنیا و همانیده شدن، ما با خدا بودیم و وقتی با چیزهای آفل هم‌هویت شدیم، در این دامگاه جهان افتادیم. خدایا، ای کاش در این دامگاه جهان گذر نمی‌کردیم تا با من ذهنی مرتب اشتباه نکنیم.

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

چقدر وقتی من پیش خداوند بودم و هنوز از او جدا نشده بودم، به او گفتم: خدایا، من نمی‌خواهم از تو جدا شوم
و در ذهن سفر کنم. خدایا من نم‌خواهم به سفر مشکل و سختی بروم که مرا از بالاترین مرتبه که در نزد تو
هستم به پایین‌ترین مرتبه یعنی اقامت در ذهن بکشاند.

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مَرَم
بدرقه باشد گرمم، بر تو نباشد خطری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خدایا، لطف تو مرا فریب داد و تو به من گفتی: برو و به عقب برنگرد، زیرا بخشش و گرم و حمایت من همراه تو خواهد بود و من از تو محافظت می‌کنم و برای تو خطری وجود ندارد، زیرا تو امتداد منی. تو فقط فضاگشایی کن و از سبب‌سازی ذهن بیرون بیا و هیچ ترس و بیمی به خودت راه نده، چون در اثر فضاگشایی پی‌درپی، به من تبدیل خواهی شد.

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی
باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خداوند به ما گفته: وقتی به سرای غریب ذهن بروی و در فکرهای پشت سر هم گم شوی، اگر آگاهانه
فضاگشایی کنی و تسلیم و رضا داشته باشی و از من‌ذهنی خارج شوی، این باعث پخته شدن تو می‌شود. در
نتیجه به سوی وطن اصلی‌ات، یعنی خداوند می‌روی و اینجاست که از اسرار زندگی باخبر می‌شوی و نوبه‌نو خلق
می‌کنی.

گفتم: ای جان خبر، بی تو خبر را چه کنم؟
بهر خبر خود که رود از تو؟ مگر بی خبری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خدایا، تو جان خبری و من باید با فضاگشایی، از تو دانش و خبر الهی را بگیرم. بنابراین بدون تو، من خبر و دانش ذهنی را می‌خواهم چه کنم؟ چرا باید برای خبرهای من ذهنی، از تو جدا شوم؟ چه کسی است که خبر و دانش ذهنی را می‌گیرد و به خبر و دانش الهی توجهی نمی‌کند؟ کسی که فضا را می‌بندد و از دانش و خبر الهی بی‌خبر است.

چون ز گفت باده کشم، بی خبر و مست و خوشم
بی خطر و خوف کسی، بی شر و شور بشری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خدایا، اگر من فضاگشایی کنم و از دست تو، باده هشیاری حضور را بگیرم، مست تو و بی خبر از احوالات دنیا می شوم و چون لحظه به لحظه، فضا را باز می کنم، هیچ خطری مرا تهدید نمی کند و از شر و شور انسان هایی که من ذهنی دارند، در امان می مانم.

گفت به گوشم سخنان، چون سخن راه‌زنان
برد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره‌سری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خداوند و زندگی مانند راه‌زنان، سخنانی فریبنده به گوش من گفت که اگر بروم به دنیا، به اسرار ازلی پی خواهم
برد و پخته خواهم شد و دوباره به اصلم یعنی فضای عدم باز خواهم گشت و من هم با این سخنان بی‌هوش
شدم، اما وقتی از نزد خداوند آمدم، همه چیز را فراموش کردم و رو به دنیای افل نهادم و در نتیجه بیهوده با
چیزها همانیده شدم.

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی
گر نماید گرمش این شب ما را سحری
- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

قصه انسان‌ها با داشتن من‌ذهنی، خیلی دراز شده است. ما قرار بود پس از مدتی بسیار کوتاه به خداوند زنده شویم. آه از این مکر و حیل‌های من‌ذهنی که ما انسان‌ها در آن گرفتار شده‌ایم.

ما باید فقط فضاگشایی کنیم تا گرم و لطف خداوند شامل حال ما شود و این شب دراز من‌ذهنی ما را تبدیل به سحر، یعنی هشیاری حضور کند.

ارادتمند شما،
فریبا الهی مهر



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com